

گفتمان چپ در دومین «عصر فاجعه»: درآمد نظری

تئوری اقتصاد سیاسی

پرویز صداقت*



«گفتمان چپ: بایسته‌ها و درس‌های تاریخی»



Jennifer Paxton Parker

مقدمه

پرسش اصلی فراخوان «گفتمان چپ» مختصات بایسته‌ی کنونی این گفتمان در ایران امروز، در نسبت با گذشته‌ی تاریخی‌اش است. روشن است که اگر باید گفتمانی برای امروز ساخت که آینده‌ای متفاوت ولی امکان‌پذیر را به تصویر بکشد، باید متکی بر درس‌هایی باشد که از گذشته می‌گیریم.

ایده‌های نظری و گفتمان‌ها از سویی از طریق مشروعیت‌بخشی به ایدئولوژی حاکم به‌انحای گوناگون در استمرار وضع موجود نقش دارند و از سوی دیگر از طریق نقد وضع موجود و طرح ایده‌های بدیل می‌توانند در برآیند دگرگونی‌های تاریخی حضور محسوس داشته باشند.

نوشته‌ی حاضر گزارش مختصر نظری از جوهر و فرازوفروید ایده‌های چپ طی دو سده‌ی گذشته است. بدیل‌های پیشنهادی این گفتمان در قالب انواع سوسیالیسم‌های انقلابی و رفرمیست در شکل‌دهی به تاریخ قرن بیستم نقش تعیین‌کننده داشتند؛ چه در الگوی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و چه در الگوهای دولت‌های سوسیال‌دموکراتیک و سرمایه‌داری رفاه. می‌دانیم که شکست هر دو این الگوها پایان «قرن کوتاه بیستم» را رقم زد و کم‌وبیش در سرتاسر جهان نولیبرالیسم را به‌عنوان ایدئولوژی مسلط حاکم ساخت.

برخورداری از گفتمان منسجم نظری شرط لازم برای ارائه‌ی راه‌حلی نظام‌مند و استراتژیک برای پرسش بنیادین «چه باید کرد؟» است. البته که برخی وجوه این «چه باید کرد» براساس تجارب تاریخی و نظم‌های واقعاً موجود کم‌وبیش مشخص است. برای مثال، می‌توان به‌طور مشخص به ضرورت پی‌ریزی رویه‌های دموکراتیک در عرصه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و فرایندهای کالایی‌زدایی از ناکالاهای در عرصه‌های اقتصادی اشاره کرد. اما لازم است این رویه‌ها، فرایندها و سیاست‌ها را در قالب گفتمانی نظام‌مند ارائه کرد که قابلیت طرح‌ریزی بدیلی فراگیر را داشته باشد. تنها در چنین شرایطی است که گفتمان چپ قادر خواهد بود

در عرصه‌ی مبارزه‌ی گفتمان‌ها با هدف هژمونیک‌شدن در مبارزات و جنبش‌های اجتماعی جاری و آتی حضوری مؤثر داشته باشد. به عبارت دیگر، چنین گفتمانی به‌واقع باید زرادخانه‌ای نظری باشد که توان هم‌اوردی با ایدئولوژی‌های رقیب در مبارزه برای دست‌یابی به هژمونی فرهنگی و سیاسی را داشته باشد.

بحران چپ در ایران ضمن آن‌که بخشی از بحران بزرگ‌تر چپ جهانی با برخی زمینه‌ها و ریشه‌های مشترک است، ناشی از تجربه‌ی تاریخی نیم‌قرن گذشته‌ی خود ما در ایران نیز هست. به عبارت دیگر، علاوه بر بحران جهانی، تجربه‌ی زیسته‌ی خود ما بار مضاعفی بر بحران چپ در ایران تحمیل کرده است. نتایج انقلاب ۱۳۵۷ و سرکوب سیاسی سال‌های پس از انقلاب، و در امتداد و به‌موازات آن به‌ویژه در دهه‌های اخیر، سرکوب نرم، از طریق رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی و تحریف‌های تاریخی و نیز تصاحب عناصری از گفتمان چپ (به‌ویژه در عرصه‌ی مبارزات ضدامپریالیستی) به‌دست حاکمیت، بر عدم‌جاذبیت و ضعف این گفتمان افزوده است.

برای غلبه بر این ضعف و ناکارآمدی، این گفتمان باید با صراحت و شفافیت رادیکال و ریشه‌نگر باشد، چپ رادیکال علاوه بر مخالفت ریشه‌ای با راست محافظه‌کار و نولیبرال، باید با انواع گرایش‌هایی درون چپ مرزبندی کند که در نهایت نوعی کانفورمیسم و همنوایی طلبی با نظم موجود و سرمایه‌ی جهانی را تبلیغ می‌کنند. این گرایش‌ها چه‌بسا گاه نقدهایی به‌غایت رادیکال نیز چاشنی بحث خود کنند، اما حاصل این نقدها معمولاً نه بر ضرورت شکل‌دهی به عاملیت‌های اجتماعی برای مبارزه با سرمایه‌داری و اشکال مختلف سلطه، بلکه بر قدرت فائده‌ی سرمایه‌داری و نظام سلطه و ناتوانی در غلبه بر آن تأکید دارند. این گرایش تسلیم‌طلبانه در فضای فکری امروز عمدتاً توسط افراد و گرایش‌های متأثر از ایده‌های پس‌اساختارگرایانه و پسامدرنیستی نمایندگی می‌شود. علاوه بر آن، تکوین و تقویت گفتمان جدید چپ رادیکال مستلزم مرزبندی

قاطع با اردو کسی چپ سنتی است که بی‌اعتنا به درس‌های تاریخی و تجربه‌ی زیسته‌ی اجتماعی، درصدد است وضعیت واقعی امروز ایران و جهان را کماکان بر مبنای نگرشی «اردوگاه‌گرایانه» تفسیر کند. این دیدگاه که امروز عمدتاً توسط گرایش موسوم به «چپ محور مقاومت» نمایندگی می‌شود، حتی در زمان حضور «سوسیالیسم واقعاً موجود» نیز قادر به شناخت دینامیسم‌های حاکم بر تحولات اجتماعی نبود، چه رسد به امروز که اساساً با ژئوپلتیک جهانی متفاوتی مواجه‌ایم.

مقاله‌ی حاضر ویژگی‌های نظری اصلی بر سازنده‌ی چپ‌گرایی را برمی‌شمارد و بر تحولات و دگردیسی‌های گفتمان چپ به صورت عام تأکید دارد. گفتمان نظری چپ ایران نیز در پیوند تنگاتنگ با این تحولات فکری جهانی قرار داشته است، همچنین این مرزها و فرازوفرودها را در گفتمان‌های مسلط در چپ ایران می‌توان مشاهده کرد. از این رو، بحث حاضر را می‌توان صرفاً در آمده‌ی نظری برای بحث‌های مشخص‌تر بعدی در نظر گرفت.

در بحث حاضر به اختصار درباره‌ی مختصات گفتمان چپ در اوضاع کنونی جهان و ایران تأمل می‌کنم.^۱ بدین منظور ابتدا ویژگی‌های متمایز گفتمان چپ در مقایسه با دیدگاه اصلی رقیب یعنی لیبرالیسم را برمی‌شمارم و سپس تلاش می‌کنم تطور نگاه نظری چپ در سیر تاریخی را از منظری انتقادی بررسی کنم. بسیاری از محورهای بحث حاضر به اجمال و گاه در قالب طرح مسئله ارائه شده و طبیعی است که مستلزم شرح، تدقیق، نقد و ارزیابی‌های بیشتر است.

پرسش پایه‌ای این است که گوهر و ویژگی‌های بر سازنده‌ی گفتمان چپ چیست؟ چنان‌که مرسوم است، می‌توان خاستگاه سیاسی گفتمان چپ را به پروژه‌ی روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه و مطالبه‌ی محوری این انقلاب یعنی «آزادی، برابری و همبستگی» رساند. تلاش می‌کنم با نظر به سه جزء درهم‌تنیده‌ی این مطالبه‌ی موضع چپ را تشریح کنم.

البته لازم به ذکر است که در عمل شاهد سایه‌روشن‌های درون‌گفتمانی چپ، و میان‌گفتمانی چپ و اندیشه‌های رقیب، اعم از لیبرالیسم و محافظه‌کاری، هستیم. همچنین هم‌پوشی‌ها و طیف‌بندی‌های بعضاً متفاوتی می‌بینیم، با این حال، در این جا در تفکیک مرزهای میان سوسیالیسم و لیبرالیسم صرفاً بر برخی اصول پایه‌ای بنیادی به‌منظور شناسایی پروژه‌ی چپ تأکید می‌شود.

نخست به مفهوم «آزادی» و وجوه تمایز و تشابه این مفهوم نزد لیبرالیسم و سوسیالیسم بپردازم. در انقلاب‌های بورژوایی که طی قرن‌های هفده تا نوزده در کشورهای مرکزی، و بعد در انقلاب‌های دموکراتیک در کشورهای پیرامونی جهان از جمله در ایران رخ داد، آزادی در درجه‌ی نخست رهاشدن از قیدوبندهای فئودالی و سلطه‌ی عیان و مستقیمی بود که در جوامع پیشاسرمایه‌دارانه غلبه داشت. با وجود تمامی تنوعی که در ویژگی‌های اقتصادی جوامع طبقاتی پیشاسرمایه‌داری وجود داشت، اما یک ویژگی که در همه‌ی آن‌ها غالب بود چیرگی جبر غیراقتصادی در مناسبات اجتماعی بود. مثلاً در اروپا شاهد نظام سرواژ بودیم که رعیت را وابسته به زمین و مطیع سلسله‌مراتب آن نظام می‌ساخت. در ایران پیشاسرمایه‌داری نیز اگرچه نظام سرواژ وجود نداشت اما رعایا و عمده‌ی اقشار اجتماعی چنان وام‌دار زمین‌دار و حاکم و قیدوبندهای سلسله‌مراتب اجتماعی بودند که در عمل تحرک اجتماعی از آنان سلب می‌شد. بنابراین در چنین شرایطی مطالبه‌ی آزادی در وهله‌ی نخست معطوف به رهایی از قیود ناشی از زور «ماورای اقتصادی» و سلطه‌ی مستقیم بود. در ادامه، جریان غالب تفکر لیبرالی و در دهه‌های اخیر نولیبرالیسم آزادی را اساساً بر مبنای آزادی از مداخله‌ی دولت در اقتصاد تعریف کرد. در این زمینه، نقطه‌ی افتراق چپ از تفکر لیبرالی این است که **علاوه بر** قیودی که ناشی از زور ماورای اقتصادی است، چپ درصدد است آن «زنجیرهای نامرئی» را از میان بردارد که در نظام سرمایه‌داری باعث می‌شود برخی به‌جز نیروی کار خود چیزی برای فروش نداشته باشند و از این‌رو در سلسله‌مراتب اجتماعی در جایگاه فرو دست قرار گیرند. به عبارت دیگر، چپ برای حصول آزادی از «شکل» سلطه فراتر می‌رود و به «محتوا»ی نهان سلطه نظر دارد و هدفش آزادی از هرگونه زنجیر عیان و نهان در دل مناسبات اجتماعی است.

مطالبه‌ی «برابری» در مطالبات انقلاب فرانسه نیز دستخوش دو تعبیر متفاوت است. در تفکر جناح لیبرالی برابری یکسان‌بودن در برابر قانون و برخورداری از حقوق شهروندی مساوی تعریف می‌شود، که البته سالیان سال طول کشید که همه‌ی زنان و مردان محق حقوق شهروندی تلقی شوند. اما در تفکر چپ فراتر از حقوق سیاسی برابر، برابری در حقوق اقتصادی نیز طلب می‌شود. بر این اساس، برابری دیگر صرفاً محدود به حق رأی برابر نمی‌شود، بلکه حقوق و فرصت‌های اقتصادی برابر برای همگان نیز طلب می‌شود. یعنی درست مانند مقوله‌ی آزادی که علاوه بر سلطه‌ی عیان قدرت، سلطه‌ی نهان فرایند کار و بازار را هدف قرار می‌دهد، در مقوله‌ی برابری هم فراتر از حقوق صوری برابر حقوق واقعی برابر را هم طلب می‌کند.

بر سومین جزء این مطالبه یعنی «همبستگی» نیز باید درنگ کرد. سرمایه‌داری و شکل‌گیری واحد سیاسی دولت-ملت همزاد یکدیگرند. در تفکر غالب در ایام پس از انقلاب‌های بورژوایی، همبستگی عموماً در چارچوب مرزهای ملی تعریف شده است: هموطن. اما در تفکر چپ همبستگی مفهومی انترناسیونالیستی دارد. مثلاً همبستگی زحمتکشان جهان. بنابراین چپ قید مرزهای ملی را برمی‌دارد و جای آن قید مرزهای طبقاتی و سلطه را می‌گذارد. گفتنی است حتی در پروژه‌های سیاسی فراملی لیبرالیسم مانند اتحادیه‌ی اروپا هم این همبستگی در عمل به تبعیت دولت‌های ضعیف‌تر از قدرت‌های برتر اقتصادی اروپا منتهی شد.

پس نزد چپ آزادی به معنای آزادی از سلطه‌ی اقتصادی و غیراقتصادی است، در حالی که نزد لیبرال‌ها آزادی محدود به آزادی از مداخله‌ی دولت خودسر است. نزد چپ برابری به معنای برخورداری از حقوق سیاسی و اقتصادی برابر است، در حالی که نزد لیبرال‌ها در بهترین حالت صرفاً به برابری در حقوق سیاسی و شهروندی محدود می‌شود. نهایتاً همبستگی برای چپ بُعدی فراملی دارد، در حالی که برای جریان غالب لیبرالی همبستگی اساساً درون مرزهای ملی تعریف می‌شود.

در این زمینه باید دو نکته را یادآور شد. نکته‌ی اول، ویژگی‌های برشمرده برای گفتمان چپ در پرتو شناخت مناسبات قدرت در عرصه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری و به‌طور خاص در پرتو تحلیل طبقاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری حاصل می‌شود. جامعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ای است که دارایی اصلی توده‌ی وسیعی از مردم نیروی کارشان

است و پس، در مقابل، بخش اندکی از جامعه صاحبان وسایل تولید هستند که می‌توانند نیروی کار گروه اول را خریداری کنند. بنابراین با سلسله‌مراتب طبقات اجتماعی، و به تبع آن، با کشاکش میان این طبقات مواجه هستیم. از این رو، برای چپ آزادی، محدود به رهاشدن از قیدوبندهای فراقضایی نیست، بلکه آزادی از قیود نهان اقتصادی را هم شامل می‌شود. بر همین مبنا، برابری نیز صرفاً داشتن حقوق سیاسی برابر و به‌طور مشخص برخورداری از حق رأی نیست، بلکه شامل برخورداری از حقوق اجتماعی و اقتصادی برابر نیز می‌شود. و همبستگی نیز اساساً همبستگی میان همه نیست، بلکه میان توده‌های کار و زحمت فارغ از مرزهای ملی است.

نکته‌ی دوم، نزد چپ آزادی باید مستلزم رهایی از هنجارها و نظام‌های ایدئولوژیکی هم بشود که تلاش دارد این مناسبات قدرت را «عقلانی» جلوه دهد. بنابراین اساساً صورت‌بندی گفتمان چپ همزمان مستلزم نبردی ایدئولوژیکی با هنجارها و ایدئولوژی‌هایی است که در تلاش است مناسبات قدرت را در شکل کنونی «طبیعی» جلوه دهد و یا نقطه‌ی تأکید چپ، یعنی عاملیت مبارزات رهایی‌بخش، را جابه‌جا کند. در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم و در نظام فکری که کارل مارکس صورت‌بندی کرد و نقد اقتصاد سیاسی او، که نهایتاً عنوان مارکسیسم را پیدا کرد، روایت بالا از تفکر سوسیالیستی و چپ شکل گرفت. ویژگی مهم مارکسیسم وحدت نظریه و عمل است. یعنی هدف این نظام فکری صرفاً «تفسیر جهان» نیست، بلکه دنبال کردن دستورکار تغییر جهان است. وقتی دستورکار تغییر جهان را مدنظر قرار دارد یعنی به‌طور تلویحی به امکان «پیشرفت» باور دارد. اما این پیشرفت اجتناب‌ناپذیر نیست، یعنی امری ناشی از مثلاً تحولات فناورانه یا رشد نیروهای مولد نیست، بلکه منوط به مبارزات اجتماعی است. پس در مارکسیسم که معتقد به وحدت نظریه و عمل است، آن‌چه اهمیت دارد تکوین عاملیت‌های اجتماعی با دستورکار تغییر اجتماعی است. دست آخر آن‌که در مارکسیسم با توجه به ساختار طبقاتی نظام سرمایه‌داری، طبقه‌ی کارگر است که عاملیت کلیدی را در گذار از سرمایه‌داری و پیشروی به نظامی پسامایه‌دارانه برعهده دارد، و دلایل ازجمله این است که طبقه‌ی کارگر در مناسبات اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری از قدرت استراتژیک برخوردار است.

در قرن نوزده شاهد شکل‌گیری نقد مارکسیستی سرمایه‌داری بودیم که به تدریج بدل به نقد غالب نظم سرمایه‌دارانه، و سپس راهنمای اصلی جنبش‌های ضدسرمایه‌داری شد که از همان قرن نوزده شکل گرفت و اوج آن در کمون پاریس بود. در قرن بیست نیز با انقلاب اکتبر، انقلاب چین و مجموعه‌ای از جنبش‌های انقلابی در کشورهای پیرامونی جهان سرمایه‌داری شاهد تطور و دگردیسی‌های نقد مارکسیستی سرمایه‌داری بودیم.

در تاریخ جهان مهم‌ترین تلاش سوسیالیستی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه بود. گفتمان چپ در پرتو این تحول بزرگ دستخوش چه تغییراتی شد؟ البته برخی صاحب‌نظران ریشه‌های این تحول در گفتمان مارکسیستی را به انترناسیونال دوم، و پاره‌ای دیگر نیز به خود ایده‌های کارل مارکس می‌رسانند. در مقابل، برخی دیگر با ارجاع به برخی آثار مارکس و انگلس در تلاش‌اند نشان دهند این تحولات انحراف از دیدگاه‌های نظری پایه‌گذاران این نظام فکری بوده است. بالین‌حال، در این‌جا وارد بحث‌هایی چه‌بسا مدرسی نمی‌شوم و صرفاً به الزامات عملی اشاره می‌کنم که به این دگردیسی‌های گفتمانی منتهی شد.

از آن‌جایی که انقلاب اکتبر و انقلاب‌های بعدی سوسیالیستی در کشورهایی رخ داد که تاحد زیادی دستخوش مناسبات اقتصادی پیشاسرمایه‌داری بودند و برخلاف انتظار لنین با انقلاب در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری تکمیل نشدند در عمل شاهد سلسله‌ای تحریف‌ها در مارکسیسم به‌منظور انطباق آن با شرایط واقعاً موجود شدیم که نهایتاً به زایش مکتبی تحت عنوان «مارکسیسم - لنینیسم» منتهی شد که در دوران استالین شکل گرفت که در عمل شکل غالب اندیشه‌ی مارکسیستی در بخش اعظم قرن بیستم بود.

اما صحبت از چه تحریف‌هایی است؟

تحریف نخست را تحت عنوان «تقلیل اقتصاد سوسیالیستی به اقتصاد توسعه» تعریف می‌کنم. وقتی انقلاب سوسیالیستی در کشوری با مختصات پیشاسرمایه‌دارانه رخ داد عملاً بخشی از وظایف سرمایه‌داری به دوش حاکمانی افتاد که مدعی سوسیالیسم بودند. برای مثال، آن‌چه در برنامه‌های اقتصادی اتحاد شوروی شاهد بودیم

تلاش برای انباشت هرچه بیشتر سرمایه به منظور دستیابی به شرایطی قابل رقابت با کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، به هر شکل ممکن، بود. بنابراین هدف دولت‌های سوسیالیستی نه پی‌ریزی نظامی غیرسرمایه‌دارانه بلکه دستیابی به رشدی بیش از سرمایه‌داری بود. طبیعتاً این برنامه‌ها پی‌آمدهای جانبی خود را در شکل‌گیری نظم بوروکراتیک و سلسله‌مراتبی در این کشورها و تخریب طبیعت و زیست‌بوم، همچون سرمایه‌داری، برجا گذاشت. بدین ترتیب این که کدام اقتصاد رشد بیشتری دارد اقتصاد سرمایه‌داری یا اقتصاد موسوم به سوسیالیستی، موضوع بحث و جدل شد، به‌ویژه در کشورهایی که گرفتار معضل توسعه‌نیافتگی و پیرامونی‌بودن در نظم جهانی سرمایه‌داری بودند. بنابراین در این چارچوب روایت شوروی از مارکسیسم مدعی الگوی رشدی «بیش‌تر» از سرمایه‌داری بود، نه الگوی «بدیل» سرمایه‌داری.

تحریف دوم آن که انقلاب «در یک کشور» رخ داد، آن هم در شرایطی که نظامی از دولت-ملت‌ها در سرتاسر جهان وجود دارد. طبیعتاً این کشور در وهله‌ی نهایی می‌بایست این نظم جهانی مبتنی بر دولت-ملت را می‌پذیرفت و مانند هر دولت-ملت دیگری در نظم جهانی منافع ژئوپلیتیک خود را دنبال می‌کرد. از طرف دیگر این کشور/کشورها مدعی سوسیالیسم بودند و این که کانون هدایت انقلاب‌های سوسیالیستی در جهان هستند. به همین دلیل «انترناسیونالیسم» در روایت اتحاد شوروی در نهایت به پشتیبان انقلابیون سایر کشورها از منافع این کشور در عرصه‌ی جهان تبدیل شد. بی‌تردید بسیاری از انقلاب‌های رهایی‌بخش در کشورهای پیرامونی جهان، از جمله انقلاب کوبا، انقلاب ویتنام و برخی کشورهای مستعمره در مقاطعی از چنین وضعیتی سود بردند. در مقابل نیز در مقاطعی آسیب‌های جدی به جنبش‌های انقلابی وارد آمد که نمونه‌هایی از آن را در تاریخ معاصر ایران به‌خوبی شاهد بوده‌ایم. اما موضوع صرفاً به ساخت‌وپاخت کشورهای سوسیالیستی به این یا آن دولت سرمایه‌داری محدود نمی‌شود، بلکه منافع ژئوپلیتیک این کشورها و به‌طور خاص اتحاد شوروی را به اقدامات سرکوب‌گرانه‌ی مستقیم در دیگر کشورها کشاند و شواهد متعدد آن را به‌ویژه پس از شکل‌گیری اردوگاه کشورهای سوسیالیستی در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی شاهد بودیم. بدین ترتیب، شاهد سرکوب هر اعتراض دگرخواهانه‌ای در کشورهای سوسیالیستی از جانب دولت‌های این کشورها و گاه اتحاد جماهیر شوروی

بودیم، از مداخله‌ی نظامی در مجارستان در ۱۹۵۶ تا سرکوب بهار پراگ در ۱۹۶۸، از مداخله‌ی نظامی در افغانستان در ۱۹۸۰ تا اعلام حکومت نظامی در لهستان در ۱۹۸۱ در پی اعتراضات جنبش همبستگی. بنابراین، از سویی شکل‌گیری اتحاد جماهیر شوروی و سپس اردوگاه سوسیالیستی برای بسیاری از کشورهای مستعمره فرصتی فراهم کرد تا مبارزات ضداستعماری موفق‌تری در پیش گیرند و دولت‌های ملی شکل دهند و همچنین طبقات مردم در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته از قدرت چانه‌زنی بیشتری در برابر سرمایه و به تبع آن امتیازات بیشتری برخوردار شدند، اما از سوی دیگر، شاهد تحریف موحش مفهوم «انترناسیونالیسم» به سود منافع و اولویت‌های اتحاد جماهیر شوروی و به اصطلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود» بودیم.

سومین تحریف مارکسیسم کنار گذاشتن دموکراسی از سوسیالیسم تحت عنوان دموکراسی صوری و بورژوایی است. این در حالی بود که بسیاری از دستاوردهای دموکراتیک در کشورهای سرمایه‌داری مانند حق رأی همگانی، حق رأی زنان، تشکیل اتحادیه‌های مستقل صنفی و احزاب مختلف، آزادی بیان و رسانه‌ها... تا اندازه‌ی زیادی از زمره‌ی دستاوردهای مبارزات طبقه‌ی کارگر، سوسیالیست‌ها و احزاب و تشکلهای سوسیالیستی بود. با این همه، از آن‌جا که حاکمیت شوروی و کشورهای سوسیالیستی نتوانستند با ابزارهای دموکراتیک قدرت را حفظ کنند و تداوم بخشند، «دموکراسی» را امر بورژوایی خواندند و در عمل بخش بزرگی از دستاوردهای مبارزات طبقه‌ی کارگر را از این طبقه سلب کردند.

بنابراین در عرصه‌ی مدیریت اقتصاد در کشورهای سوسیالیستی نه بدیل، بلکه رقیبی برای اقتصادهای سرمایه‌داری شکل گرفت، انترناسیونالیسم به منافع ژئوپلیتیک کشور یا کشورهای سوسیالیستی تقلیل پیدا کرد و دموکراسی از نظام تصمیم‌گیری در این کشورها حذف شد، و به تبع آن، آزادی بیان و رسانه‌ها، آزادی اندیشه، آزادی تشکل و آزادی احزاب سیاسی، همه تعطیل شدند.

این تحریف‌ها اما مستلزم روایتی تازه از مارکسیسم بود، از این‌رو، در دوران استالین شاهد شکل‌گیری دستگاهی فکری تحت عنوان «مارکسیسم-لنینیسم» بودیم که در عمل مارکسیسم را در قالب یک نظام فکری بسته برای تبیین جهان ارائه کرد، طوری

که گویی برای تمامی مسایل بشر از حیطة علوم تجربی تا قلمرو علوم انسانی پاسخ دارد.

البته نباید فراموش کرد که به رغم تمامی این تحریف‌ها، پیشرفت نظری مارکسیسم در یک‌ونیم قرن گذشته ادامه داشته است. علاوه بر مشارکت مهم لنین، رزا لوکزامبورگ و آنتونیو گرامشی در دهه‌های نخست قرن بیست، آثار جورج لوکاچ و در ادامه مکتب فرانکفورت و جریان‌های مختلف چپ نو در عرصه‌ی اقتصاد سیاسی، مطالعات فرهنگی و اجتماعی و مارکس‌پژوهی در نیمه‌ی دوم قرن بیست به این سو همچنان به غنای نظری مارکسیسم افزوده است.

با این همه، عملکرد در مجموع غیر قابل‌دفاع نظام شوروی، چین و سایر کشورهای مدعی سوسیالیسم و این که هیچ نمونه‌ی زنده‌ی قابل‌دفاعی برای سوسیالیسم نمی‌شد یافت و افول مبارزات طبقه‌ی کارگر در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری طبعاً به تدریج در قالب بحران مارکسیسم تبلور یافت. این بحران به‌ویژه در پی اوج‌گیری و افول جنبش‌های انقلابی مه ۱۹۶۸ آغاز شد و از دهه‌ی ۱۹۷۰ در تلاش‌ها و جدل‌های نظری پربار مارکسیست‌های مختلف و سابق بروز یافت. در ادامه، از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ این بحران به شکل عقب‌نشینی بخش بزرگی از روشنفکران چپ از مارکسیسم نمود یافت. در نزد بسیاری اگر تجربه‌ی سوسیالیسم واقعاً موجود شکست خورده، مشکل ناشی از خود پروژه‌ی بزرگ روشنگری بوده است. رهایی در قالب یک تئوری بزرگ ناشدنی است و صرفاً راه به گولاگ می‌برد، از این رو باید به دنبال مبارزات خرد بود.

اواخر قرن گذشته در تاریخ پروژه‌های سوسیالیستی شاهد نقطه‌ی عطف دیگری هم بودیم. سقوط یکایک کشورهای اردوگاه سوسیالیستی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، تغییر مسیر چین به رشد شتابان سرمایه‌دارانه از اوایل این دهه، و سرانجام فروپاشی نظام شوروی به دلیل تناقض‌های درونی این نظام، که همزمان بود با چیرگی شیوه‌ی تنظیم نولیبرالی بر سرمایه‌داری در پی بحران رکود تورمی سرمایه‌داری در دهه‌ی ۱۹۷۰. بدین ترتیب، پایان عصر کوتاه طلایی سرمایه‌داری رقم خورد. اما این تنها سوسیالیسم واقعاً موجود نبود که فرو ریخت بلکه پروژه‌های رفرمیسم سوسیالیستی نیز در برابر هجوم سرمایه‌داری عقب نشستند و احزاب سوسیال‌دموکرات از بسیاری از آرمان‌های خود دست شستند و در مواردی خود مجری برنامه‌ها و تجدیدساختارهای نولیبرالی شدند.

پس از سویی، شکست سوسیالیسم واقعاً موجود، و از سوی دیگر، تسلیم سوسیال‌دموکراسی شرایطی را فراهم کرد که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ ایدئولوگ‌های سرمایه‌داری توانستند با اعلام «پایان تاریخ» مدعی پیروزی لیبرالیسم شوند.

صرف‌نظر از انبوه تسلیم‌شدگان در برابر این ادعای پیروزی، واکنش بخش بزرگی از چپ پاپس‌کشیدن از بنیادی‌ترین اصول نظری چپ بود. بدین ترتیب، جهان‌شمولی، امکان‌رهایی و حتی امکان پیشرفت انکار شدند. چنان‌که گرایش‌های مختلف چپ پسامدرن معمولاً به انحای مختلف چنین دیدگاه‌هایی را طرح کرده‌اند و در مقابل بر مبارزات محدود و پروژه‌های خاص تأکید دارند. نزد پسامدرنیست‌ها هر پروژه‌ی رهایی‌بخشی که ادعای جهان‌شمولی داشته باشد محکوم به شکست است. بدین ترتیب، انواع جریان‌های پسامدرنیستی، ضمن نقد و کنارگذاشتن فراروایت‌های ادعایی، مانند «روشنگری» و لیبرالیسم و مارکسیسم، اتکا به عقلانیت مدرن را رد کردند و متقابلاً بر نسبت‌گرایی، تکثر مطلق، و تأکید بر زبان و گفتمان پای فشرده‌اند. در این برهه، شاهد چرخش گفتمانی از مارکسیسم به پسامارکسیسم و پسامدرنیسم و نفی هرگونه راه‌حل جهان‌شمول و پروژه‌ی فراگیر رهایی‌بخش شدیم. چرخش از اولویت مبارزه‌ی طبقاتی به مبارزات هویتی در گفتمان چپ در همین چارچوب قابل بررسی است.

در استمرار این روند، جریان فکری پسااستعمارگرا نیز پدیدار شد که به‌عنوان یک چارچوب نظری و انتقادی، به بررسی آثار و پیامدهای استعمار بر جوامع مستعمره‌شده پرداخته و مدعای آن نقد گفتمان‌های استعماری، و بازسازی هویت، مقاومت و عاملیت جوامع مستعمره‌شده است. این گرایش نظری که حضور قدرتمندی در محافل چپ دانشگاهی داشته، مدعی ایجاد فضایی برای شنیدن صدای مردمان مستعمره‌شده و درک پیچیدگی‌های هویت و فرهنگ در جهان پسااستعماری بوده است، و اساساً پروژه‌های روشنگری و مارکسیسم را پروژه‌های «انسان سفیدپوست غربی» می‌داند و به‌استناد ادعاهایی منفک از بستر تاریخی از برخی نویسندگان بزرگ عصر روشنگری و مقاطعی از حیات فکری کارل مارکس، سنت روشنگری و مارکسیسم را بی‌اعتنا به مردمان مستعمره تلقی می‌کند. پسااستعمارگران به استناد اظهارات پراکنده و گاه وهن‌آمیز برخی نویسندگان عصر روشنگری در قبال مردم مستعمره، سیاهان، یهودیان

و زنان اساساً خود پروژه‌ی روشنگری و نیز مارکسیسم را انکار کردند. بدین ترتیب، در عرصه‌ی نظری بازهم مرزهای جدیدی میان گروه‌های مختلف تحت ستم ترسیم شد. به‌عنوان مثال، اگر ساموئل هانتینگتون مدعی دفاع از فرهنگ غربی در برابر تهدید نابودی از طرف سایر فرهنگ‌هاست و اگر در زمانی دیگر نازی‌ها بر آن بودند که نواختن موسیقی آلمانی فقط از عهده‌ی «آریایی‌ها» برمی‌آید(!) جریان‌های پسااستعمارگرا نیز بر طبلی وارونه کوفتند و در عمل نوعی فهم خاص و قبیله‌گرایانه از فرهنگ را مطرح کردند که آن روی سکه‌ی جریان‌های فکری راست افراطی در غرب است که در پاره‌ای مدعاهای به‌ظاهر رادیکال پسااستعمارگراها مشهود است، مثلاً در جایی که انسان سفید غربی را عاجز از درک مردمان مستعمره می‌داند.

روشن است که گرایش غالب چپ دانشگاهی امروز متأثر انواع جریان‌های پسامدرن چپ و انواع جریان‌های پسااستعمارگراست و این نیز به‌نوبه‌ی خود در گفتمان نظری چپ و در کنشگری چپ به‌طور مستقیم تأثیرگذار بوده و در عین حال که گاه بینش‌های گاه سودمند و قابل‌تأملی در درک بهتر سازوکارهای سلطه در جهان امروز ارائه می‌کند در عمل به کم‌اهمیت‌انگاری مبارزات طبقاتی در مقایسه با مبارزات هویت‌خواهانه انجامیده است. در چنین شرایطی برآمد جریان‌های بنیادگرایی دینی، پیشافاشیستی و راست محافظه‌کار در کشورهای مختلف جهان به‌اتکای آرا و اقدامات مردم ناراضی از شکاف‌های طبقاتی و اجتماعی و دلزده از احزاب سنتی، را ازجمله می‌توان ناشی از پاپس کشیدن چپ از مبارزات طبقاتی و درگیر شدن در مبارزات هویتی صرف دانست. بنابراین، کنار گذاشتن جهان‌شمول‌گرایی روشنگری و مارکسیسم و جایگاه کلیدی مبارزات طبقاتی در مبارزات ضدسیستمی، گفتمان چپ را در برابر انواع نژادپرستی و قوم‌گرایی خواه از نوع غربی و خواه از نوع وارونه‌اش به تسلیم واداشت. وقتی جهان‌شمول‌گرایی حذف شود صرفاً گروهی از قبیله‌ها/فرقه‌ها (هر نامی بخواهیم رویش بگذاریم: یهودیان، مسلمانان، هندوها، سیاهان، رنگین‌پوستان، عرب‌ها، ترک‌ها، فارس‌ها، کردها، ارمنی‌ها...) وجود دارند که صرفاً برسر قدرت رقابت می‌کنند. شاید اگر روزگاری انتساب افراد به هویت، مثلاً قومی یا مذهبی، وهن‌آمیز تلقی می‌شد اکنون به نظر می‌رسد که گویی اگر خود فرد در مورد خودش به چنین اصالت‌گرایی‌ها و کلیشه‌سازی‌هایی روی آورد، نه‌تنها وهن‌انگیز نیست، بلکه برعکس نشان از

توانمندسازی دارد. درست است که هویت‌هایی مانند نژاد و جنسیت و قومیت شاید نخستین چیزهایی هستند که می‌بینیم و در تجارب زیسته‌ی فردی و چه‌بسا حامل بیشترین تروماهای فردی باشد، اما این نخستین چیزها ضرورتاً و در وهله‌ی نهایی مهم‌ترین چیزها نیستند. دنبال کردن صرف سیاست هویت می‌تواند به نوعی «درخودماندگی» منتهی شود که به سهم خود شالوده‌ای برای تعریف «دیگری»های جدید و در نهایت شکل‌دادن به نظام‌های سرکوب «دیگرانی» است که این ایدئولوژی تعریف می‌کند. نمونه‌ی اسرائیل پیش روی ماست که بر مبنای هویت یهودیان به عنوان یک قوم قربانی خلق شد و از یهودستیزی و هولوکاست بهره برد اما خود بدل به دولتی شد که تاریخی از وحشیانه‌ترین سرکوب‌ها را رقم زده است. از این‌رو، انواع هویت‌گرایی‌ها می‌تواند زمینه‌ساز جدایی‌ها، رقابت‌ها و جنگ‌ها باشد، چنان‌که تاکنون بوده است. بی‌دلیل نیست که زمانی هانا آرنت بر آن بود که آدولف آیشمن می‌بایست به دلیل جنایت علیه بشریت محاکمه می‌شد، نه به‌خاطر جنایت ضد قوم یهود.

این دگردیسی‌ها همه در شرایطی رخ داده است که از دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی جهانی‌سازی سرمایه‌داری و روند مالی‌گرایی در نظام جهانی سرمایه‌داری اقتصاد جهان را با بحران ساختاری جدیدی مواجه ساخته است. این بحران‌ها از آغاز هزاره‌ی جدید در نمودهای مختلف اقتصادی و سیاسی و نظامی تبلور یافت. دور جدید میلیتاریسم امریکا در منطقه‌ی خاورمیانه، بحران بزرگ مالی ۲۰۰۸ و در پی آن بسته‌های نجات مالی برای سرمایه‌داران مالی و تحمیل برنامه‌های ریاضتی بر توده‌های مردم شرایط را بیش از پیش بحرانی ساخته است. در چنین شرایطی احزاب سنتی چپ و راست بخش عمده‌ی پایگاه رأی‌شان را از دست دادند و زمینه برای برآمد راست جدید و انواع بنیادگرایی‌ها مهیا شد.

اما اکنون در چه موقعیتی هستیم؟ شاید به قیاس تقسیم‌بندی درخشان اریک هابسمام از «قرن کوتاه بیستم» و اطلاق عنوان «عصر فاجعه» به سال‌های میان آغاز جنگ جهانی اول و پایان جنگ جهانی دوم (۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵)، بتوان از عصر فاجعه‌ی دوم در تاریخ سرمایه‌داری نام برد که به نظر می‌رسد اکنون در میانه‌ی آن هستیم. شباهت‌ها و تفاوت‌های قابل‌تأملی میان دو دوره وجود دارد. به نظر می‌رسد مهم‌ترین شباهت‌ها بحران‌های ساختاری اقتصاد سرمایه‌داری و رکود مزمن اقتصادهای

گفتمان چپ در دومین «عصر فاجعه»: درآمد نظری

سرمایه‌داری و نیز بحران هژمونی نظام جهانی سرمایه و رقابت‌های حاد ژئوپلیتیک میان قدرت‌های غالب و قدرت‌های نوظهور رقیب است. اما در عین حال، در عصر فاجعه‌ی قرن بیستم، رقابت‌های ژئوپلیتیک قالب جنگ‌های جهانی میان بلوک‌های رقیب را پیدا کرد اما در عصر کنونی این رقابت‌ها تاکنون عمدتاً در قالب جنگ‌های نیابتی ناتو و امریکا با رقبای ژئوپلیتیک جهانی و منطقه‌ای‌شان تبلور یافته است.

اما تفاوت‌های هراس‌انگیزی میان این دو عصر وجود دارد از جمله آن‌که عصر فاجعه‌ی کنونی علاوه بر فجایع انسانی همراه با چشم‌انداز آخرالزمانی ناشی از فروپاشی زیست‌بوم و یا فجایع ناشی از بروز یک زمستان هسته‌ای است. از این‌رو عصر فاجعه‌ی کنونی چشم‌انداز پایان‌بخشیدن به بشریت در شکلی که می‌شناسیم را نیز به همراه دارد. علاوه بر این، جریان چپ و ترقی‌خواه در نخستین عصر فاجعه به صورت متشکل درگیر مبارزه‌ی سیاسی بود. اما اکنون جریان مرفقی و سوسیالیستی، دست‌کم منهای تاندازه‌ای امریکای لاتین، کم‌فروغ به نظر می‌رسد.

سخن پایانی آن‌که، گمان می‌کنم در تحلیل نهایی افق‌های رهایی‌بخش کماکان همان افق‌هایی است که در پروژه‌ی روشنگری تعریف شده است یعنی آزادی و برابری و همبستگی جهان‌شمول.

این که در آینده شاهد پیشرفتی در مقایسه با امروز باشیم طبعاً هیچ ضمانتی از پیش ندارد اما ناگزیریم به لحاظ اخلاقی امیدوارانه این پروژه را به پیش ببریم. طبعاً مسیر پرفراز و فرودی در برابر این افق‌های دور است. اما گام‌هایی که در این مسیر برداشته می‌شود به‌رغم همه‌ی عقب‌گردها و واپس‌نشستن‌ها باید به این افق پایبند باشد. امید بیش از آن که موضعی نظری باشد موضعی اخلاقی است و از تعهد به ایجاد تغییرات مثبت اجتماعی ناشی می‌شود، اما نیازمند گفتمان نظری است.

در چنین شرایطی محتاج نقدی از سرمایه‌داری هستیم که با مقتضیات زمان کنونی متناسب باشد. یعنی با مقتضیاتی مانند بحران‌های ساختاری محلی و جهانی، اقتصادی و هژمونیک و بازتولیدی و زیست‌بومی خصلت جدانشدنی و درهم‌تنیده و فراملی مشکلات اقتصادی و مصیبت زیست‌بومی. برای مواجهه با چنین شرایطی به نقدی متناسب با وضعیت کنونی از اقتصاد سیاسی و سیاست نیازمندیم، برای چنین نقدی بازگشت به مارکس مطلقاً ضروری است، مارکسیسم قرن بیست درس‌های بسیاری برای

آموختن دارد و تحولات نظری نیم‌قرن گذشته نیز صرف‌نظر از برخی انتقادهای پیش‌گفته، در مواردی بینش‌هایی برای درک بهتر جهان امروز فراهم می‌کند. اما آنچه امروز از حیث گفتمانی و نظری ضروری است بازسازی مارکسیسم برای امروز است. بی‌تردید بخش بزرگی از آنچه از خلال این فرایند نظری برای حصول به آرمانی عینی و انضمامی زاده می‌شود از جهاتی ناشناختنی است زیرا تنها پراکسیس می‌تواند شکل و ماهیت نهایی این طرح نظری را به‌دقت روشن سازد.

بنابراین بازسازی مارکسیسم تلاش نظری، یا نگرورزی صرف نیست، بلکه علاوه بر آن پراکسیس متعهدانه است که طبعاً ما را با انبوهی از پرسش‌ها و توان‌آزمایی‌های جدید و چه‌بسا شکست‌هایی دیگر، و شاید هم کامیابی‌هایی، مواجه می‌سازد. اما در برابر چشم‌اندازهای تراژیک موجود دو راه در پیش داریم: یا باید درجا زد و در باتلاق کنونی بیش‌تر فرورفت و یا باید به پراکسیس نظری میدان داد و در مسیر تحقق اتوپیایی امکان‌پذیر به سهم خودگام برداشت. راه دیگری در پیش نیست.

^۱ بخش‌هایی از گفتار حاضر پیش‌تر در قالب مجموعه‌ای از سخنرانی‌ها، وینارها و میزگردها توسط نویسندگان ارائه شده است.